

<p>چهره او گل شکفته ما حال زخم بدل نختت ما بی بها گوهر نختت ما دل از خار و خس نختت ما گفتت ما بود نختت ما</p>	<p>قائمش تو بحال گلشن دل کرد ظاهرا هر سر شکست نختت ما دل بی مدعای ما باشد لایق منزلش کعب باشد بی کسی نیست کس حج ما دور</p>
<p>ناصر از محض روی آینه پناه نشتت بی در نختت نختت ما</p>	
<p>مانعی نیست بی حجاب پیا اسی بت رشک ما هتاپ پیا بامی و مطرب و رباب پیا کرد جان و دلم خراب پیا</p>	<p>خانه خالی مست پرشتاب پیا روز من پتوتیره شده از شب پیا تو بهارست و بانج و عید ای پیا در و حیرت تو یار بی پروا</p>

<p>شده جان و دم کباب پیا تا کچامی کنی عتاب پیا</p>	<p>ساقی شعله خوز و وری تو پیتو خون شد و دم هر آدینغ</p>
<p>ناصر از دوریت بجان آمد رحم کن رحم کن شتاب پیا</p>	
<p>گرم پروازند مانند پروانها شمع پنجهان شدت خاکستر پروانها گوهر شب تاب شد در دت پیمانها گر شب چهرش را گویم شمس افسانها ای بزمیتش هر گام است آتشخانها چادر مهتاب باشد فرسایین برانها بود در محفل چراغان از پر پروانها</p>	<p>ای بگیرد شمع خسارت دل پروانها پر تو حسنی که شب آمد درین کاشانها شب که روشن بود ز نور رخسار خانها خواب بگیرد پریشان ز دور شمع آ سهروان شوق را باکی طعن خاریت خانه دلخانی برانرا بقالین کناریت شعله شمع که یارب و شش رنگ جلوه کجیت</p>

<p>بود خط روی او از بس خط پیمانها تا کجا حول نگاهی امی ز خود سپکا نخواست</p>	<p>طرفه کیفیت شراب نشسته ما داشت شب ربط حسن و عشق با هم چون گل روی گلست</p>
<p>اهل دل ز نیست تا صغر تفصیل انگیزگر گر بسوزد یکدیگر آتش قدر در خانه خا</p>	
<p>شاد از وصل خویش کن بار بار کرد شرمند ه جوش در بار بار میتوان کرد سیر در بار بار دیدم آن روی نوز افزار دیدم هم کار و بار در بار بار دیدم آن شوخ بی حساب بار کنند خواهش سبچار</p>	<p>پرده پرواز ز میان بار بار دل پر شور و چشم گریانم ماه تابست یار و کشتی همی در چمن سحر روشن از خوشید هر که آید بزیر خاک رود زخمی خویش را نمیباید درد ما از دو واگر یزانست</p>

<p>دست رو میزند تمنا را هر که بگذاشت در ره می پاره کی توان یافت این مچارا و دیده آن نخل قدر عسارا گر نمائی تو روی زیبارا کس نگسیرد بدست مینارا آسمان کو کب شریارا</p>	<p>با تو کل کسی که بگردد شد عزم آن ست بر نزار و بان و همن او شنید ده ایم بنام سرو و شمشاد و شمع گشته نخل گل خورشید و ماه باز درنگ تا تهی شد بزم از مهیا بر در گوش او نشا رکند</p>
<p>هر که دیوانه می شود با می شناسد فضای صحرا را</p>	
<p>مار است دل چو شیشه و راست سنگ خارا رسوا شدیم رسوا رسوا شدیم رسوا</p>	<p>نبود از و امید یغیر از شکست مارا یک دل هزار غوغا یک سر هزار رسوا</p>

اذا دست آفرینش او از همه میرا	نیگر بخت و آتش بسگر تو بر صفاتش
ما راست آنچه پنهان او راست است گارا	اوشا هر دو بصیرت او عالم و خبیرت
با پادشاه خوبان او مارسان و عارا	ای باد صبحگاهی گر بگذری گلشن
از جان عزیز دارم این دلی دورا	بکنه طیبی ازین رخ جویم ز عشقت
ای بی وفاستگر حمی کین خدارا	سوز فراق مارا دو دار روان بر آرد
ای آنکه در لبانست داری هم سیمای	بر خستگان بی دل حمی پس زینای
تا عیش زندگانی گردد بتو گوارا	ناصر کلام حاقین بشنو بر آن عمل کن
هنگام شنگدستی در عیش کوشش مستی	
کاین کیمیای هستی قارون کند گوارا	
ازین دوسلسله شکل پورانی ما	فلکند لطف خوشت دام در بانی ما
کین توسعی پی غیرت آنانی ما	اگر مراد تو باشد که ما پلاک شویم

<p>سزگ دیده خونبار رنگ کا قلم محال عقل ز بندش بود برائی ما چه لذت است بمانر برینیا فی ما بیاز دیده دل برین قلم پارسی ما سلم است با طبع میرزائی ما چو روی آئینه پیداست شنائی ما</p>	<p>رزخم کاری پنهان دل چهری بیخچه کاری انیسیت جهان صیفا پیش خا رسراه دشت عشق قسم چشم ظاهر بدین چراقومی نگری سلیقه بنده طبع سلیم ما باشد صفای سینه ازین پیشتر نمیشد</p>
<p>توان شناخت وضع کلام ما رسائی سخن طبع آرز ما</p>	
<p>آرام نیست گردش تا می دیده صحرانوش است عالم از خود دیده تاب سخن کجاست خجالت کشیده</p>	<p>آسودگی کجاست من غم سیده دیوانها ز اهل خرد رنج می کشند خورشید پیش پر توروی دم زنده</p>

<p>آورده ام بدام مغزال رسیده را کی میکنم نگاه گل نو دمیده را قاصد چه احتیاج من دل طمیده را رهم چه احتیاج بمنزل رسیده را سج از سفر نامه بمنزل رسیده را رحمی کین تو مردم غربت رسیده را</p>	<p>از بیچ و تاب فکر یعنی رسیده ام تا نو بچار رنگ رخ دست نظر چسپا پیست نامه بر عاشقان چسپا و اصل شمر و سبزه پیکان ز خضر را نغمه باقی چه میرود از لذت دل خواهی که رو بر کس پیست حق در کند</p>
<p>ناصر پهنخت گوتشی بروی ناز او مانودند دیده ایم کمان کشیده را</p>	
<p>نخال قامت او نخل امین ست مرا فروغ چهره او شمع روشن ست مرا بشاخار حین زان نشین ست مرا</p>	<p>بچار رنگ رخ یار کاشن ست مرا بمنظم نبود حاجت سپه راغ و گر بود که بر گل رخسار او نظر افتد</p>

<p>عبارت میکند آرایش تن است مرا درون سینه و فای تو خرم است مرا چه باک در ره عشقت ز ریزن است مرا که راه با دیده عشق رفتن است مرا سخن گویش تو ای بار گفتن است مرا ازین سرای بود چون گذشتن است مرا</p>	<p>خوش تماشای پیراهنم چه سپری چو دوست ندارم ز دامنت بگریز پای گرم روان خارگر رسد چه نعمت رواست نوشته دل نوشته سفر بکنم نبی ز راه کرم باروه بچسب خاص نکر خانه و اسباب دل سپرانندم</p>	
	<p>زگوی نمیده پیرون چنان روم نما سیاهستی من طوق گردن است مرا</p>	
	<p>و آب و بقای دگر میبریم ما کشتی ازین محیط بدر میبریم ما از گل اجنبی لب خیر میبریم ما</p>	<p>هر دم بپوش تیغ تو سر میبریم ما یک موج شد نیست که از سر گذر کند آمد بچار زنده لی مانع تازه شد</p>

خروای حشر پیش خداوند پیش کش

با یک جهان بنون که گنجی بجز بوم

دل ز اختلاط بوم سرشان تنگ

از کوچ بند شمشیری آدم تنگ

ما آشنای با من ساحل نبوده ام

چیدیم هر گلی که درین راه خار بود

بستیم بی هنر ز خود آئی خود

دل را درین یاد ز یاد نیست کس

از کاروان عمر که نیستش ز غم

از جوش گریه نانی است پیش ما

هر نخل با رو بهی سرود نمود

عجز و نیاز و دیده تر میسریم

در شگنای جسم بسیریم

خود را ازین خرابه بدر میسریم

در یادگی بکوه و کمر میسریم

ز ورق میان موج خط میسریم

شد عمر با که ریج سفر میسریم

قیض و گرز اهل هنر میسریم

این تقدرا بکاک گرسیم

حاصل بجای نفع ضرر میسریم

خروای حشر دامن تر میسریم

در باغ دهر ریج سفر میسریم

ناصر بآه و ناله ملایم دوش نشد

عمریست اشطار اثر مریبیم ما

با حبیب خود وصال جاودان داریم ما

در دل خون گشته زخم او نمان داریم ما

گردش سچا صلی چون آسمان داریم ما

صبح پیری آمد و خواب گران داریم ما

التجارت بجز گل با باغبان داریم ما

سوز عشق او درون استخوان داریم ما

گر چه رنگ روی چون برگ خزان داریم ما

هر چه پند وزیم بجز دیگران داریم ما

تا کجا از دزد درخت خود نمان داریم ما

یا در دل نام بر لب به زبان داریم ما

غنچه در خود بوی راز انسان که پنهان است

غیر پیری هیچ سودی از سفر حاصل نشد

رو سیاهی بچو مان بود درین عبرت سرا

تا نباشد احتیاجی کی رو کس پیش کس

بند بندنی گواهی مسید بدان نا اطمینان

در ریاض دل گل زخم است شک صید

انچه پیش از مرگ ناشدیم از کف خرمین است

عشق آخر آمد و کاشانه دل پاک رفت

بر جگر تیر رسالی زین کمان دایم ما	قامت هم گشته جان کاهست در پیری ما
	<p>نیست ناصر حضرت نفعی ز اهل شوگا</p> <p>امتحان کردیم دست کز امتحان دایم ما</p>
<p>میتوان در یافت از رنگبندی مضمون ما</p> <p>میل گلگشتی مدار و خاطر مخزون ما</p> <p>معنی بار یک دارد مصحح موزون ما</p> <p>سحر اوداده چشمت دل بخون ما</p> <p>عقچه زنگفته باشد دل پر خون ما</p> <p>چشم قاشش ر بود از بر دل مفتون ما</p> <p>چون هلال عید باشد نجات ز افروز ما</p> <p>سروریا نیست قد سبز گلگون ما</p>	<p>رشک گلزار است طبع نازک نوزن ما</p> <p>بیل بی گل بود مرغ دل سفنون ما</p> <p>بسته ایم از بس پیاد قامت آن بکر</p> <p>چشم ما مورخستای دلیر بیل حال</p> <p>سبز بچیب فک و گلشن پیاد اصل ما</p> <p>پقرار بیهیای جان ما ز بوی لفتاوست</p> <p>گوشه دستار ما را برد بر اوج سما</p> <p>یا لباس سبزی آید بگلگشت چمن</p>

همچو بوی می برآمد از خم افلاطون ما

ثبت شد بر دفتر دل عشق رزق افزون ما

شوق بادی سبب شد دل مجنون ما

با سکر و جان اسیر جسم خاکی نیستم

در گروه عاشقان گفتمار ما باشد

می کشد سودای لیلی موکشانش ^{شست}

شیشه دل آن پری ناصهر است رنگ

هیچ تاثیر نکرده افسان افسون ما

همچو گل خندان بود وایم در آن زخم ما

گر تر باشد سناطه را امتحان زخم ما

لاله بیرون دید ز جوی خون نشان زخم ما

جان بچکان تو ای خونخوار و جان زخم ما

سخت دل در بار دار و کاروان زخم ما

میتوان پرسید از گل داستان زخم ما

آب می آید ز بغض گلستان زخم ما

سینه را بسگاف از شمشیر چاک دل بین

در زمین سینه می کاریم تخم داغ و

بعد کشتن هم هدف کن استخوان سینه را

هر قدر خواهی تو بستان لعل سیراب شرک

از عدم می آید صد چاک دار دهر ^{حک}

جو ی خون اشک ما باشد نشان زخم ما	کو کهن دار و نشان پرستون از جوی شیر
پر بود از آهن پیکان و کان زخم ما	هر قدر باید ترا می تیر گرستان از تو

سینه صد چاک ناصی چون سینه اش

بشنود گر شسته کس از بیان زخم ما

کجا بگوشه چشم رسد نگاه مرا

ز راه دیده بیدار صبحگاه مرا

سراق کرد ز بون تر ز برگ کاه مرا

چه ممکن ست و گر سوختد نگاه مرا

نم سر شک شده آب زیر کاه مرا

نگنده قدر غریزان به سر چاه مرا

هر آنکه خاک رسم بود خار راه مرا

بدل ز ضعف نموده است تاب آه مرا

رسید فیض تجلی هیا بنجهان در دل

هوای فصل حسرت ترا اثر چنین باشد

بسان آئینه محو ست چشم من بر خش

برای کردن مینسیا و خانه چشم

کجا ست قافله اذلت حق که چون یوسف

برعکس نجات ز بون گشته در جهان امون

<p>فکنده از گنگه خویش بی گنا مرا کسی که کرد ز سید او خاک را جهان چنان ز تحمل بود سپاه که رنگ زرد خزان سست او خواه بهام پار رسانید بال آه مرا هوای میسکه و شوق خانقاه مرا که هست احمد محنت از عذر خواه مرا</p>	<p>چشک واکستم از چشم بی محابایش مرا هنوز بخت سطر که رحم خواهد کرد هزار غم کشد از صف بروی من چشم ز جوهر حجر تو ای رشک نوبهار پیش نبوده هست چو او طایرهایون بال بکنج عافیت فقر ساکنم نبود امید غم خویش بر ایم بود مرا حق</p>	
	<p>هر اس نیست ز دشمن مرا بدل نما که هست حجت علی ز روز شب پناه</p>	
<p>کردیم محو از دل خود این فسانه را ما سوختیم خانه و هم رخت خانه را</p>	<p>دیدیم بی دستی اهل زمانه را تا بر کشید شعله حسرتش ز بانده را</p>	

<p>صدیدم که منیخ دام شناسم ز دانه را از ناوک نگاه بزن این نشانه را ما سوختیم خار و خس آشیانه را داوم بدست یار کلید خزانه را تا پنجه ات کشید بر لبت تو شانه را بر خود کنم چگونه گوار از مانه را</p>	<p>صیاد در کمین من افستاده چرا چشم سفید شد چو بدت چشم شوخ یار ای برق حادثات چه خواهی ز باران از سینه ام هر آنچه سخاوت بر آورد صد چاک زد بسینه دو لبهای غافل این زهر سازگار بجا دت نمیشود</p>
<p>ناصر پادشاه حق گوی گوش کن اما گوش جان سخن مشفقانه</p>	
<p>لیکن بحقیقت تویی از جمله میرا پیدا شده از نور حبات گل حمرا که از نظر خویش کنی غنم تماشا</p>	<p>ای جان جهان گشته جهان ز تو پدید از نار جلالت بوجو و آمده بلبل که جلوه نمائی که ترا حسیق بینند</p>

<p>بر طور شده آتش و آب است بگردا حاجت به بیان نیست بود طایر پیدا این جمله ز عشقت شده سرگشته شد هر چند مقید نبود ذات تو هر جا</p>	<p>که نارو گهی نوز بود پر تو حسنت نیزنگی حسن نوز تعداد برون است خورشید و مه و انجم و افلاک دل با هر سو که نظر کار کند حسله گری تو</p>
<p>ناصر سخن مغربی از وصف نیست ای جمله جهان بر رخ جانش تو پیدا</p>	
<p>میرساند آه دل پیوسته کتوب مرا صبر پیش از رحمت زخم است یارب مرا بوی پیراهن رسان یارب یقوب مرا حال زار من که گوید ز فتنه محبوب مرا نیست پروانی نزار افسوس مطلوب مرا</p>	<p>میرسد از من خبر بر خط محبوب مرا سو بودم گرم افتاده است تن نیست غم پیکس از جهان یوسف مانده در چرخ پیدای چنان بدست یکسی افتاده ام از برایش خائمان جان دل در باستم</p>

<p>گاه را از جذب سوی خویش آرد که با سور با قمری و گل را چسبیل الفسقی است در دل شب هم خواب من نیاید بی نقاب</p>	<p>می کشد زینسان بسویش یا مجذوب را نیست با من رغبتی افسوس غیب را نسبتی با من نباشد یا محبوب را</p>
<p>تا صحرای منونی بال کبوتر فارشم سیر و تاپار رنگ رفته مکتوب را</p>	
<p>جانب با نظری نیست ترا حیف صد حیف که بر شاقان خود گذشته ز ره محسب بگو تاله باز شر یا بگذشت این همه ناز بگواز چه ره است بی تکلف تو دل از خلق بکن</p>	<p>بسر ما گذری نیست ترا از شافل نظری نیست ترا یا درین ره گذری نیست ترا حیف باشد خبری نیست ترا گر ز عشقم خبری نیست ترا راست میدان ضرری نیست ترا</p>

گر چو شیران جگری نیست ترا	در صف معرکه ز نهان مرو
روی گریبا دگری نیست ترا	روی گردان تو ز ما چون شاف
در برت گر شتری نیست ترا	ای کهن تکل سراپا خای
سنگدل گرا شری نیست ترا	گریه نیم شبی را چه گناه
گر به خوش کمری نیست ترا	لذت و فصل زمستان چری
که درین ره خطری نیست ترا	جاوه شرح مهسین با گدا
که خیرین به سفری نیست ترا	از سر هستی موهوم آری
ای شجر گر شتری نیست ترا	شاد و میباش که آزاد شدی
که ز دردم خبری نیست ترا	کی کنی جسم بدر دل من
که دران ره گذری نیست ترا	نیست راهی بجهان دیدم من
که از دوست تری نیست ترا	راه دین هر که نماید تو بدان

چون منج و سمری نیست ترا	سوی تو دیدم و برافشستی
	باش ناصرلی نیکان باری گرز نیکی اثری نیست ترا
شوق دارم سجده محراب بروی ترا	بسته ام احرام وصل کعبه بروی ترا
سجده گاه بول نمودم طاق بروی ترا	کعبه و تخته را دیدم رجوعی دل نکرد
تیغ هندی میتوانم گفت بروی ترا	از اشارت بسکه میسازد دل عاشق و نیم
دیدم ام تا صافی آئینه بروی ترا	وزنگاهم صفحه خورشید قدر باطل است
عطر و عنبر هم ندارم بروی گیسوی ترا	نسبتش با ناله مشک خطا با خطا
شعله خورشید دیدم گرمی خوی ترا	از نگاهت سوزی دل عشا ترا
گرچه پنجم یک شبی من لطف شلوی ترا	عمر باشد آرزو دارم ز لطفت دور نیست
بسته ام خود در گلوزنجیر گیسوی ترا	سجده ز نار را و ادم به پیش و برین

با فضا تر و دیدم از غلد برین گوی ترا	من مقیم در گهت گرویدم از صین بقتین
آخرین صد آفرین این زور بازوی ترا	پنجبات قوس قزح گرفت از دست فلک
کی رباید زلف چو گان تو این گوی ترا	در سر راهت دل بنیاب ما افتاده است
سیر و هر جانسیم صبیحدم بومی ترا	غیرت عاشق نمیخواهد حسرتی برین
رام نتوان کرد بانو چشم آهوی ترا	آنچنین وحشت که من دیدم از دورها
سفر فراز از سرد دیدم دست و بچی ترا	در گلستان سیر میکردی کنار جویبار
دوام الفت می شمام حلقه موی ترا	هر کرا دیدم بت از زلف تو دل بسته است
در گلستان هر که بیند روی نیکوی ترا	در نگاهش گل شود و پقدر تر از برگ کا
هر که بیند اسی پری روز زلف جاوتی ترا	واله و آشفته و شدید امی بخورد شود
گر بیند در نشان نعل ننگوی ترا	طوطی شکر شکن بند زبان گفت گو
آب فستم باز می آید لب جوی ترا	صبر کن در خشک سالی زنا امیدار شو

بی اثر ویدیم ما هم ساسی هم هوی ترا	مانا باشد حال قیل و قال و اعطی پیمده است
------------------------------------	--

ناصر از جان عزیز خویش در دوستی	
--------------------------------	--

رنگ روی خوبی بوی خالی بندگی ترا	
---------------------------------	--

بلبلم وستان سر طرف گلستان ترا	و دیده ام می شاخ گل تاروی خندان ترا
-------------------------------	-------------------------------------

په دره فانوس گرد و شمع تابان ترا	جلوه پیرامی شوی بهر حساب پر پروا ترا
----------------------------------	--------------------------------------

هر که بسیند چمن سرو خرامان ترا	بچه اشک ساز دیده اش سرو چمن برقیق ترا
--------------------------------	---------------------------------------

تازه در تر سبزه زار خطاریان ترا	لعان سیراب لبست آخر بر غنم مانم ترا
---------------------------------	-------------------------------------

در دل خود داد و دام من جای پیکان ترا	اسی صفت شرکان یار از من چار بر گشته ترا
--------------------------------------	---

کی گذارم من ز دوست خویش امان ترا	ای بیخا جوهر چه میخواهی کن فرو ای شتر ترا
----------------------------------	---

لاله گرد گل اگر بسیند گلستان ترا	آتش حسن تو تاب کیست تا پند عیان ترا
----------------------------------	-------------------------------------

سیر گلزار است هر دم و نه کاران ترا	از دو چشم خویششان خویش ای قاتل من ترا
------------------------------------	---------------------------------------

بیل افستاده کنج گلستان ترا	نیست شوق دیدن بانغ ارم هرگز بیدار
جان من پروانه شد شمع شبستان ترا	بر سر هر شمع محفل جانفشانی کی کنم
سنبستان دیدم از مزلعت پایشان ترا	در چهار بوستان حسن تو اسی لاله در
لاله میروید ز خاک از غم شهیدان ترا	گر سرانغ کشمگان خویش میسر شیون

میوه دیگر چه چیدند از خیابان شبستان	
دست نماند بر یاد رسید ز نخلان ترا	

در پی بستن دست و طهارا	چشم پر این دست و طهارا
چشم گرم روشن دست و طهارا	نیست حاجت بشیوه جویک
مخبر برون کردن دست و طهارا	در جهان از ادب سخن گفتن
بگویی دیدن دست و طهارا	پرده بردار از رخ خوبت
چه قدر روزی است و طهارا	شمع زبانش نمیشود خاموش

زینت اقراقی تنِ خاکی

پیش تیغ نگاهِ خوشخوارش

آن سوار سپاهی چالاک

صندل جبهه توای هندو

نگهبان گرم برق مہمیزش

یاد قرگان تیرا و گرن

از کند و دزد لخت پریش

دانهای سرشک می نبرد

گرومی بی وصال او گذرد

فکر چه معنی جهان کردن

تکبوت کیت با صبا امر و

خاک بالیدن هست و طهارا

سیر انگندن هست و طهارا

پیکان بنین هست و طهارا

سحر روشن هست و طهارا

آفت خرمین هست و طهارا

سخت کاویدن هست و طهارا

دسته سوسن هست و طهارا

ویدہ پرویزن هست و طهارا

آن دم مردن هست و طهارا

در بار برون هست و طهارا

شوق بالیدن هست و طهارا

از کمند رسامی گیسویش	طوق در گردن هست و طهارا
آه آتش نخصا و شعله فشان	بال پریدن هست و طهارا
برکت دست جا بجای بدن	بی بها کردن هست و طهارا
از ستمهای آن بستنجخوا	خون خود خوردن هست و طهارا
ای کجائی تو برق عالم سوز	استخوان خرمن هست و طهارا
روی از حق بکسلیق آورن	قلب گردانیدن هست و طهارا
صحبت بد همین اثر دارد	رنجها با تن هست و طهارا
از فروغ هجوم داغ جنون	شمهها روشن هست و طهارا
تا که آمد چو شمع روشن کرد	در داو روغن هست و طهارا
و دیده بستن ز دیدن مردم	دست افشانیدن هست و طهارا
عاشقان را بگو چه زلفش	روز و شب حبستن هست و طهارا

<p>دیر پیش رفتن است و طهارا</p>	<p>هر کجا بسوهِ گر رود آشوب</p>
<p>سر سبزه چین است و طهارا</p>	<p>فکر سپوده جهان کردن</p>
<p>شوق وارستن است و طهارا</p>	<p>بی حجابانه از نقاب برآ</p>
<p>کار غلطیدن است و طهارا</p>	<p>پیش پای تو بسنگری مغرور</p>
<p>رازها گفتن است و طهارا</p>	<p>گر بباری تو گوش جان بسخن</p>
<p>پرده سوزن است و طهارا</p>	<p>فوج مژگان کیت صفت آرا</p>
<p>بند کردن بقید تن صفا</p>	
<p>سخت افشردن است و طهارا</p>	
<p>دل چو بحر کجا قطره حساب کجا</p>	<p>سر شک ابر کجا ویده پر آب کجا</p>
<p>گل ایام کجا همیشه شراب کجا</p>	<p>بهار باغ کجا مطرب رباب کجا</p>
<p>ریخ نگار کجا روی آفتاب کجا</p>	<p>بسایغ صنع بود گل ز یکدگر بهتر</p>

فروغ روی تو از صد نقاب میگردد	رسد بصافی روی تو ما هتاسب کجا
نگهد بگوشه چشمش نیرسد ز حیا	بسوی ما نگر و یار بی حجاب کجا
بخواه آمد و بستم بشوق دیدن او	برفت از نظر مای دروغ خواب کجا
و لم یلبس له زلف او گرفتار است	کجا روم من ازین بیچ و تاب کجا
بچشم سرده شانش سخن چگونه کنسند	زبان حرمت کجا طاقت جواب کجا
شبات نیست برنگ بنامی این عالم	بین که نقش نشسته است روی آب کجا
بعشق لاله رخان گرم سوختن شده ام	و گر میرس که من گشته ام کیاب کجا

بشکشی علم نزد میکشان نام

مر از جای برو جره شراب کجا

می کند زنده غم عشق دل آدم را	دل او مرد که نوشید غم عالم را
گریخ تلخ عزیز است که از دیده ماست	نامور کرد بین قرب حرم ز فرم را

می کشد جذب معشوق بنمود عشق را
 پیچ و تاب دگری رشته جانم دارد
 خنده عشرت گل دید بگلشن چو دمی است
 نفس باز پسین باد به تلخی آن دم
 زخم بر زخم زخم زخم گان تو خواهش ایلم
 هر کراشوق رسا گشت بقصود رسید
 دامن عصمت او گر چه پری از لوث است
 این چه سوز است که از عشق تو با خود دارم
 زلف پیچ تو گر نشنود ای بی پروا
 مانع کشتن ما چیست بگو ای قائل

بال پرواز ز خورشید بود شلم بنم را
 دید هام تا که من آنزلف خم اندر خم را
 آشنا گشت دل من بتانی عنتم را
 بی خیال تو بداریم اگر مادام را
 کی گذاریم بزخم دل خود مرسم را
 مانع تفر نشد تاج و نگین اوسم را
 باز هم طعنه زنده خلق جهان مریم را
 سوخت و داغ جگر خسته من مرسم را
 با که گوئیم دیگر عالمی دل برسم را
 تا که کردیم بحسب با دم تنیست دم را

گر چه در گریه بود ز آتش حیران نما

و دیده عاشق پتاسب نداندم را

از ابر رحمتت شده سر سبز اغها

از کنج عنم کشد تماشای اغها

رم کرده همچو آهوی وحشی اغها

تا چند از نسیم بگیرم سراغها

کشند کاسهای گدائی ای اغها

آئینم رو بروی مکن با کلاغها

بستند پیش اهل نظر چون الاغها

در گشتنی که نغمه سر آیند را اغها

یکدشت لاله کرد گل از جوش اغها

واسوخت لبکه با دانه غفلت را اغها

ای تازه و ز شیب نسیم فیض تو باغها

کونشته که تازه نماید و ماغها

از با چشم شوخ که یارب ز طبع خلق

بر خاستم هوا شدم از خود بر آدم

در دور جام چشم سیه ست او بزم

در دل مده توراہ خیالات زشت را

تومی که حسب جاه بود بار ووش شان

گل بانگ عنمد لب بگوش که میرسد

در سیند ام زیاد شهیدان کر بلا

فکر معاد محو شد از طبع اهل دهر

ما از کجا و بزم وصال تو از کجا	ای دور گرد محفل قربت سیراغبها
--------------------------------	-------------------------------

ناصر فرغ روی که افروخت دل کشید

روشن چو شمع لاله بجز غصود غبها

در بجان مسمدم از بوستان پیرون میا	این بهشت نقد باشد تا توان پیرن میا
-----------------------------------	------------------------------------

می نمائی گم نشان منزل مقصود را	ای خدنگ کج رواز بحر کمان پیرن میا
--------------------------------	-----------------------------------

با جماعت خوف رهن نیست مرد راه را	تا توانی سعی کن از کار روان پیرون میا
----------------------------------	---------------------------------------

فصل بی موسم اگر صا در شود غلام است غلام	بجز گلگشت چنین فصل خزان پیرون میا
---	-----------------------------------

میسمانی فرض میگردی چون آید میهمان	زیبهار از خانه بی تعطیلم کن پیرون میا
-----------------------------------	---------------------------------------

هر که مخنون شد بیابان منزل خود میکند	گر تو هم ز اهل جنونی زمین مکان پیرون میا
--------------------------------------	--

در میان خویش دار و ساعل این عجزت	از دل دریای عرفان تا توان پیرن میا
----------------------------------	------------------------------------

گر ترا میل سفر باشد بر آ از خویشتم	از کند عشق گیسوی بتان پیرون میا
------------------------------------	---------------------------------

از خانه بی تعطیلم کن پیرون میا

تخط انصاف ست تو از آشیان بخرن میا	زناغ دارو نغمه سنجی در چمن ای عجب
-----------------------------------	-----------------------------------

هر که قومی را نخواهد ناصح از آنجا شود	تا توانی سعی کن از حجب نیکان بریا
بازدانی از حجب نیکان بگریز	

نبودد گزنگاه کرم سوی ما سوا مرا	و وصل تو هست از دو جهان جدا
باشد زره همیشه بزیر قبا مرا	تا امتحان جوهر شمشیر او کنیم
گردوز آب دیده من آسیا مرا	محتاج آبیاری کبر و گنیم
بهر بود ز سایه بال همای مرا	در دشت عشق سایه پدی که بر سر است
گلکندل حاصل یار شود گرد و مرا	در دو دم ز اسیح مدا و انیرود
آه رسا براه طلب شد عصا مرا	در یک نفس بزم حضورش رسیده ام
تیغ نظر نمود ز سوختن حیا مرا	ای نو عروس و مهر کن جلوه پیش من
گردیده بوی پیر نیست تو سیا مرا	یعقوب این زمان منم و تو چو یوسفی

<p>توان از آفتاب نمودن جدا باشد هزار گنج روان زیر پاهای فرمودن طلب عیب آفتاب</p>	<p>در باغ وصل شبنم از خود گذشته عکس بر آتش نباشم که آید من عاشقم چگونه بنیم حال دوست</p>
<p>ناصر چمن مهر و وفا نیست چاکس باشد همیشه یادخت آفتاب</p>	
<p>که فیض ابر نوروزی پراگند کرد که رنگاشک خونین ست شمع عشق بیچار غنیمت آن غنیمت آن غنیمت فصل با آنرا در هم گرفت با زنگیها چشم گریبانرا که واسوزد فروغ رو تو گبر و مسلمانرا ای ایوی محبت نیست گلهای گلستانرا</p>	<p>بیشتر تا چنین موسم مبارک یادستانرا نمود عشق او در پرده میباشد گلستانرا ز بار گلرخ و جام می گلگون مشو غافل ز حسرت با تراوش بازماند ابر دریا دل تغافل تا کی چون آفتاب از پرده پیون ز خوبان خوازش مهر و وفا محالست این</p>

<p>قدای او نمودم بی تکلف چشم و هم جانرا به کفر لقا و در پانجم من درین ایام ترا نباشد رسم باجی و خراجی ملک و پادشاه ازان در مانع خستش از راه من ناپسند ترا</p>	<p>۱۶۲</p>	<p>نیز بیدارین جنس محقر صرفه عاشق را مسلمانان مسلمانی از من دیگر چه بچوید دل جان کرده تاراج گوید دیگر چه بچوید به دل با و ام پیشش بروند سبب زنجارش</p>
<p>نفاک شریک به باشم گر تا صبر نه پردازم گوارا که و دام بر خویش تمیهای هم ترا</p>		
<p>سینه ما گشته آستان بلا گوشه ایروست آستان بلا موسی بسیار از تو بیان بلا چاه و قریب است آستان بلا رشته جان من بسیار بلا</p>	<p>تا شده زلف تو آستان بلا ناوک فرنگان تو تیرستم موج دم تیغ بود جلوه است خال چو باروست بر پیر است از کمر او که نظر دور با</p>	

<p>شعله سراپاست زبان بلا هست طلبگار مکان بلا خانه دل گشته وکان بلا</p>	<p>ناز غنصیب هر که برافزود بخت دل که رود در خم زلف کجش بسکه جفا باش نشان کرده است</p>
<p>دید چو چاه و قرن زلفت او ناصر چاره میان بلا</p>	
<p>بچو کوشش نیست جانی نشین عشاق را سر برید از خنجر چین چین عشاق را نیست دیگر خواهش کون مکن عشاق را آفرین صد آفرین صد آفرین عشاق را از نسیم آن دوزخ غنبرین عشاق را لعل نوشینش و هر گرا نگسب عشاق را</p>	<p>آستانش بهتر از روی زمین عشاق را سوخت جان و دل ز خوی آتشین عشاق را مطلبی جز جلوه ویدار دل از ازل از دو عالم بجز یار خوشتر نگینش هر سحر کرد و در شام جان به عالم عطر سحر لعلنکامی زشت بند و جانب ملک عدم</p>

<p>شمع فانوسی فراید غمبت پروانه را با سلیمان و بلک و تاج و تختش کنار است</p>	<p>شوق افزایست حسن شرکین عشاق را هست تا عشق تبان نقش نگین عشاق را</p>
<p>ناصریم دوست ناصر است گرسد لدا میرساند شوق گام اولین عشاق را</p>	
<p>رشته طولی استی بهار جان چرا جلوه ناز عروس این جهان پر لبی بقا است خواب غفلت تا کجا باشد عزیزت ای خوبی هر که شد در فکر و نیا غرق ستر تا پای خست بصری چشم سوزن شد حصار آهنی ز آتش عشق است سوزش کی فرو خواهد می کنی هر دم خیال فاسد و سیاهی و</p>	<p>کار باطل کرده سپوده ای ناوان چرا بر جانش گشته چون آئینه حیران چرا زیر بالین میگذاری دستت ریجان چرا میزنی خود را به بجز آتش سوزان چرا میکنی فکر و آو جامه ای سخن چرا آب پاشد چشم زارم بر دل با جان چرا می کشی بر لوح دل تو این خط بطلان چرا</p>

فکر کار وین مکن گر مخوری باری از این
 از تن خاکی توان چون بوی گل پرواز کرد
 گریه کردن از غم اسباب دنیا الهی است
 از زمین تا آسمان عالم منور گشته است
 خواب غفلت صبح صادق باز میدار ویز
 بود لازم خویش را نصیده می انداختی
 گزنداری فکر قتل ما بگو ای جنگ جو
 نیست آثاری گزار و در قیامت ای عزیز
 امتیاز نیک و بد ز اهل جهان گر بر نجات
 قطره آبی با سکنه زنده حاصل بسعی
 هر که بازی کرد اینجا مهره اش در شش است

در غم دنیا می دون گردیده گریان چرا
 مانده ای جان من در بند این زندان چرا
 می فشانای بر زمین این گوهر غلطان چرا
 خواب سنگین سحر گامی گرانجامان چرا
 می کشی دست خود از دامن این احسان چرا
 می گریزی این زمان از سحر بی پایان چرا
 آستین بالیده و بر چیده دامن چرا
 برق آفت گشته بگوشتهها باران چرا
 خویش را سجد شب با گوهر رخشان چرا
 می کنی پیوده سنک چشمه حیوان چرا
 نرو میازی درین بازیچه طغیان چرا

<p>خوار گشتن در بدر پس از بزی نمان چرا روی گردان نه اهدست از نعمت الوان چرا</p>	<p>از مقدار یک جوی چون پیش ناید در گفت منع از اسراف است از حق فی که منع اکل و شتر</p>
<p>پاکبازی نیست چون ناصر گلزار جهان روی می پوشی زاوای تو گل خندان چرا</p>	<p>پاکبازی نیست چون ناصر گلزار جهان روی می پوشی زاوای تو گل خندان چرا</p>
<p>بهر یک گل با هزاران خار می سازیم ما بهر قدر با گلر خان بسیار می سازیم ما با خموشیها درین گلزار می سازیم ما آمد و رفت نفس هموار می سازیم ما عمر داشت بادل بیمار می سازیم ما پیش کس کی حال خود اظهار می سازیم ما از گرانجانی بخود دشوار می سازیم ما</p>	<p>با قیام از برای یار می سازیم ما پروغائی بیشتر از طبع شان گل می کند راز داری عاقبت گلها می رنگین میداد تا شود آسان بوقت دادن جان این ما آن طبیب بی مروت یکره از شفقت نیداد از قناعت بردان چون مهر خاموشی دم کار آسان را که باید از خودی برخاستن</p>

این چه غفلت استی درینا کاروان عمر را
 رشته دیگری بستیم هرگز در گلو
 هر که از ما می رود ما هم از ورم می کنیم
 برگ ریزان خزان و زاهدان زرد در
 رفته از فیض تصور رنگ خواب از چشم ما
 تا که دور جام چشم می پرستش بیدیم
 در دل ما جامی از دیار دول اندرین است
 ز چشم چشم دل و گوش از نمی بندیم چیست
 چشم خونخوارش نگاه لطف گاهی نم کرد
 رهرو از خواب غفلت بند پاگردیده است
 از غرور حسن با ما سرگرائی می کنند

از گران خوابی سبک قناری سائیم ما
 تا زلفت یار را ز ناری سائیم ما
 دوستان را کی ز خود پیاری سائیم ما
 چهره را از جام می گلزاری سائیم ما
 روز و شب با دیده پداری سائیم ما
 روز و شب با خانه خماری سائیم ما
 زمین چیست با این در و دیواری سائیم ما
 صبح و لیل را بچو شام تازی سائیم ما
 بیالها شد با دل افکاری سائیم ما
 ورنه راه خفته را بیداری سائیم ما
 هر قدر آن مست را بشیاری سائیم ما

<p>بر امید جلوه دیدار می سازیم ما زان سبب با گلشن اشعاری سازیم ما در جهان باخته سو فارسی سازیم ما</p>	<p>سالها باشد که باشبهای یلذای فریق نیست و غلی برگ ریزان را بجز خنای عیش ما خویش لانین میتوان کردن قیاس</p>
<p>کلفت نیارون آئینه ناصری کنیم صفحه آئینه بی رنگاری سازیم ما</p>	
<p>سر واد بجزارتاشای تو مارا خوشتر ز جهان و امن صحرای تو مارا منظور بود جلوه رعشای تو مارا از هر دو جهان کرده تماشای تو مارا منظور بود دیدن هر جای تو مارا سر واد بجزارتاشای تو مارا</p>	<p>بر داشت ز جابوش تمسای تو مارا حاشا که بجز ارار م روی سیم از دیدن شاخ گل و شمشاد و صنوبر نازیم سیکتائی حسن تو که فارغ زان رو که بهر عضو تو لطف و گرمی هست از شهر خرد موسی کشان برده بخوغنا</p>

<p>چون آئینه حیران سراپای تو مارا آموخت سخن لعل شکر خای تو مارا نبود قیامت قد و بالای تو مارا آورد بگفتار سخنهای تو مارا از جلوه رنگین قدحهای تو مارا باسسه گیسوی گیرای تو مارا در کام و دبان لعل شکر خای تو مارا نبود خدا صورت ز پهای تو مارا</p>	<p>نظاره آئینه رخسار تو کرده است ز انسان که شود آئینه طوطی متکلم تو و عده دیدار نمودی بقیامت چون غنچه بلب مهر خموشی زده بوم بهنگام تماشا نبسا چینستان دلبستگی از روز ازل داده خلدند صد شگ شکر نچیت بهنگام سهم شکر آینه و هم جان که بکوری رقیبان</p>	
	<p>ناصر چه کند مهر بدل ییشه شو عشق آخر کج بنون زد و سر سو دای تو مارا</p>	
<p>صد بهار آخر شده و در بند زندانیم ما</p>		<p>غنچه آسا در حین سرد گر پانیم ما</p>

در شبستان چون چراغ زیر و ما نیم ما	سوخستیم در روشنی ما بکس نظر نبرد
روز و شب اندر تلاش گرم جولانیم ما	همنان برق در راه طلب گردیدیم
از هجوم زخم تیغش رشک بستانیم ما	شوق گلشن هر کرا باشد بپند سوی من
از دو چشم خون فشان چون انبیا نیم ما	ورود دریا صدق شمرنده حسان است
از هوا خواهان آن خورشید خشانیم ما	درة مانا ز با بر مهر انوری کند
از طلبگاران آن سبب ز نحدانیم ما	از طمع بر میوه جنت نظر کی کنیم
از دل و جان تابع مضمون فرمانیم ما	خط او هر حکم میخواهد نویسد سوی ما
از نظر بازان آن زلف پریشانیم ما	کی نظر بر جلوه ریحان و سنبل کنیم
بی نیاز از منت احسان بارانیم ما	از قناعت گوشه عزلت بخور بگزیدیم
باعث جمعیت طبع پریشانیم ما	خط او میگفت باز نقش شنیدیم من بگو
ببل تیر ز را استادمیدانیم ما	از غر نخوانان باغ شعب غریزانیم ما

<p>از خیال گلشن حسن بهار آفرای یار روز و شب از دست جور آن بت آتش مزاج تخل سر و پید مجنون را با نسبت مکن از سیاه پیمای بخت تیره شبهای فراق</p>	<p>گل بدامان گل بدامان گل بدامانیم ما سینه سوزان دل کباب چشم گریانیم ما در ریاض آفرینش عشق چپانیم ما همچو شمع کشته دایم در شبستانیم ما</p>
<p>خنده رونما صبر روی و ستان بیرون تو در گلستان جهان چندی که مهبانیم ما</p>	
<p>شود مشاطه طبع روشنم گر حسن معنی را منم رند و نمانم ز سبهای زهد و تقوی را ریاسر رشته داده رسا این بد و تقوی را دل دیوانه همچون ز راه چووی در بزم پریشان شد نگاه بوالهوس در روز خطا را</p>	<p>قد آتش سجان از حسرتش شمع تجلی را کبکفر زلف او در باختم و نیا و عجبی را بدام و دانه بیخ کرده صید منی را تصوری کند ز نجیب موج زلف لیلی را خطا سب لب او شد ز مرد چشم نهی را</p>

بود فانوس از بال و پر پروانه در محفل
 بزمیر سایه بال هما محبتون نمی آید
 و لم چون نغمه پروازی کند در یاد زلف او
 هر انگس انگد بار علاتی راز دوش خود
 تجلی را چراغ افروز نصیرت گر کند ریش
 نخی کوران باشد دل منور زیر خاکش کن
 خزان از فیض برتر مبدل با بهاران شد
 چه باشد فیضیاب از جوهر سو و اول مرده
 شود خاموش گر شمع تجلی در میان باشد
 بگشایم چه نسبت نغمه هر مرغ خوشخوارا
 نقیسی را که باشد از که و جامی برای خود

فروغ چهره پر نور آن شمع تحسلی را
 تصویر می کند چتر سلیمان زلف لیلی را
 کند گو یا لبان تار بر لب موسی چینی را
 مصاحب میشود در آسمان رشید و عیسی را
 نگه چون موسی چینی بسته گرد چشم موسی را
 نباشد در شبستان غرق فانوس خالی را
 بدان کفر و زندگی سیکتم من هد و تقوی را
 جواهر سرمه کی سازد نور چشم اعمی را
 کشایم گر بجنفل من جان چرب موسی را
 که سازد برگ سبز باغ من خاوش طوطی را
 نمی آرد بجا طرکانه فقیر چینی را

<p>دگر قمری ز سر و خوش خرام خود چه میخواهد بدست ناز تا برداشت برقع راز روی خود</p>	<p>کند خنقال پای خویشش گزیند قمری را بشام زلف او دیدیم مهتاب تجلی را</p>
<p>بگشتم غنچه و گشته سانم میشود صحر اگر گیرد بدست ناز آن ساقی صراحی را</p>	
<p>از آن این جنون بر شهر گزیدند صحارا کز اهل دلی و خواستد دیوانگی باشد چرا از گوشه دل عزم پیرون آمدن باشد ز آب هم آب شد کوه و مدار و رسم آن ظالم چه دانند قیمت تر جگر من ما چشم ظاهر بین کز طاقت رساند دست بر پامی بگایش بنازم عشق را کار و در پوست را سرباز را</p>	<p>که اسنند اید نگاه سنبه او جوش سوارا براه پر بلای عشق بی اندیشه نه پارا که من بستم ز گلزار جهان چشم تماشا را چه نسبت بادل چون آید من و سنگ خارا شما سد و دیده خواص قدر در دریا را نگار از دیده امید پس نم نقش آن پارا منو از پرده شرم و حیا پیرون ایخارا</p>

<p>لسان ما بر انگس غرق بحر عشق گردیده است تدارم خواهش اطلس من از چرخ برین گز سراپا عشقم اما کار سرامانی نمی یابم بدون لعل میگویشس بزم باده نوشها</p>	<p>شنا سگ شتی عاقبت هر موج دریا را نودم پوششش عریان تنی دامان صحرارا که بر فر باد و محنون تنگ سازم کوه صحرارا ز خون خویش مسیر نریم در پیمانه صحرارا</p>
<p>همین دردی که صائب و شربت ناصیر نریم تو هم داری اگر این درد دانی حالت مارا</p>	
<p>شکرمی چون نبود شام و سحر پیشه ما هست آزاوز گلشن رگ اندیشه ما ساقی بزم ز بس آن بت یا قوت لبست جام شکست اگر نیست بیا پروانی همچو ما کو کهنی نیست کبیر حسنون</p>	<p>پرورش یافته از تاک رگ و ریشه ما ماند سر و دم که در خاک دو دریشه ما سوده لعل بود در دشته شمشیر ما بالب شوق قرین است لب شیشه ما دل خارا بفرغان آمده از تیشه ما</p>

<p>بی توانیست و می یک فی از همیشه ما</p>	<p>و مبدوم هر سر بر تن ما مالان است</p>
	<p>ناصر این آن نخل بلبل نیشاپور است گل تسلیم در رضا آور و اندیشه ما</p>
<p>باقاب مقابل مکن کباب مرا بدیگران ننگن دفتر حساب مرا ز چشم خون جگر می چکد کباب مرا چه حاجت است بخورشید ما هتاب مرا زنی بسنگ اگر شیشه شراب مرا سین بچشم حقارت دل خراب مرا ز زلف یار توان یافت پیچ تاب مرا کدام ابر شود پرده آفتاب مرا</p>	<p>مکن بخون شفق نسبتی شراب مرا تو خود بین و مکن هر چه خواهیست باشد کجا ست آتش پر زور تا کتد غاش بنور ذاتی خود روز و شب در خشان است چه مکن است که موی بر آرد از جنتی شگفتش نه یقین باعث در شقیه است ز بسکه رشته جانم باو شده هم تاب فروغ چهره اش از صد نقاب شرم گذشت</p>

مکن بآب گهر شستی ثواب مرا	نخبل زابر کرم قطره ام نگرویده است
	<p>سن آن نیم که کنم لب ز بحر تر ناصح کجا ز جامی بر و جلوه سحاب مرا</p>
<p>دشت را کاشایه سپیدانیم ما خویش را پیکانه سپیدانیم ما نعره مستانه سپیدانیم ما هر کرا دیوانه سپیدانیم ما جلوه مستانه سپیدانیم ما خال او را وانه سپیدانیم ما سر سبزویرانه سپیدانیم ما چاکهای شایه سپیدانیم ما</p>	<p>شهر را ویرانه سپیدانیم ما آشتا تا تابان وحشی شدیم شور محشر را بغوغای جنون می کشیم از راه الفت و بغل نعرش پارا بر راه چودی زلف او را دام ما فهمیدیم خاکدان تیره و تاریک را بجز زلفش زخنها می سیند را</p>

حلقه زلف گر گیسو ترا

خانقاه صوفیان خام را

دل که نورانی بود اندر بدن

خانه دل را پر از بت کرده ایم

بهر که بازو وین و دنیا در پیش

حرف پرورد و دراز عیش را

بر سر بازار مصر کن عزیز

و در ماه و مهر را از چو در می

خط سبز کرد لعلش را بیستم

گردش مع چهره نورانیست

طاق دل رازان عمارت میکنیم

بهر دل کاشانه مسی را نیم ما

کتاب طفلانه مسی را نیم ما

شمع و کاشانه مسی را نیم ما

کعبه را بجان مسی را نیم ما

عاقل و فرزانه مسی را نیم ما

بهر خود افسانه مسی را نیم ما

جان و دل بیچاره مسی را نیم ما

گردش بیچاره مسی را نیم ما

چون خط بیچاره مسی را نیم ما

تولیش را پروانه مسی را نیم ما

مسکن جانانه مسی را نیم ما

همچو ناصر گرد شمع قاشش

خوش را پروانه سپی انجم ما

هر چو فصل جوش بجارست پیش ما

دنیا بسان بوته خارست پیش ما

این جوش نشانی رخ خارست پیش ما

گرداب این محیط کنارست پیش ما

خوشبو ز ناهای خارست پیش ما

منموم تر ز شمع هزارست پیش ما

محبوب تر ز لاله عذارست پیش ما

از نعمها هزار هزارست پیش ما

چندین هزار نامه زارست پیش ما

پیوسته لبکه جلوه یارست پیش ما

هر چند جلوه باش چو گل دلخیزست

از لبکه چشم پیش ما پیش بین بود

کشتی شکست و موج طوفان ز سر گذشت

این لطف تا بار گره گیر پیش

آمدل که سوخت ز آتش عشق و کسی ندید

یاری که رنگ چهره او را ملاحظت

ما طلبیم و نعمه سرا نیست کار ما

بلبل یک ترانه خود ناز می کنند

<p>سیراب ترزا بر بجا رست پیش ما</p>	<p>موج سواد سایه خالیب کسی</p>
	<p>ناصر غشش بدوش کشیدن براه هر چند شکل است چه کار است پیش ما</p>
<p>تا بگویم تبواحوال دل زار بیا ایتقد ز ظلم سپرا بر سپر بیا پتو خون شد دلم ای یجفا کار بیا این نه نیکوست بیا ای بیت بیا شک شکر بکش بر سر گشتار بیا گر شب ماه نیای شب تار بیا عذر تا چند بس ای مایه دیدار بیا بر سر کار خود ای دیده خونبار بیا</p>	<p>در بر من شبی ای دولت پیدا بیا جان لب آمدن از حبه بر تو صحت بیا همه شب گریه کنان همچو صراحی از غم و عده وصل بیا و ادن و بر گردین سخن تلخ تو شیرین بر و از حب بیا ای که از آمدن خود پیش حجابی و ای حسن زار بر لب عشق است چو از روز اول یار ما را بنظرش مگر خا بنده است</p>

ناصر از بھیر تا شای رخت چون گرس	
چشم بر راه بود ای بت خار سپا	
گر لب نرم سیر و آری تو بر گلزار با	مید مد نرگس بجای سبزه از دیوار با
رشته جان را بتار زلفت جان بستیم	نیست ما را الفتی با سبزه و زمار با
هم نشینی با سپید کاران فراید رنگ دل	تیره گرد و آئین من از صحبت رنگار با
شیر را در پیشه باید دیدنی در چرخه	امتحان هر دو باشد عرصه پیکار با
گر چو شیبهای ابنای زمان را دیدیم	چو چشمی دارند با هم بر سر ستار با
ای حق غافل مشو مغرور از اسباب جهان	سر دروزی میشود این گرمی بازار با
تا که شد فغض خموشی روشنم ناصر چو شمع	
مخمر خاموشی ز دم بر لب من از گفتار با	
آز روه کرد خاطر آن و لفریب را	دیگر چه مدعاست ندانم رقیب را